«به نام آنکه آفتاب هشتم را طلایی آفرید»

قصه ی یک آواز

برنده ی سومین داستان برتر در جشنواره ی بین المللی هشتمین آفتاب ولایت

نویسنده: نرگس سراجیان تهرانی

یکی بود، یکی نبود...

دخترک نقطه ای بر صفحه ی سپید کاغذ آسمان گذاشت.

بعد، دنباله اش را کشید و کشید، تا شد یک...

نه! ستاره ی دنباله دار نه...

شد یک آواز قشنگ.

دختر با تعجب به او نگاه کرد.

اما یکهو آواز پر کشید و فرار کرد.

دختر فریاد کشید: آهای! کجا میروی؟!

آواز با شیطنت گفت: من آواز تو نیستم... نیستم... نیستم.. اگر راست می گویی، مرا دنبال کن!

دخترک به دنبال آوازش دوید، اما هرچه می چرخید و می پرید ، حتی به گرد پایش هم نمی رسید... تا این که برای یک لحظه از پیش چشمانش ناپدید شد..

– کجا رفتی، آوازِ من؟! تو زیبا بودی... در قلب من بودی... تو... تو کجا رفتی؟!

قلبش تاپ تاپ می کرد. یعنی پشت ابرها بود؟ یا پشت آن کوه های بلند؟

...

- دیدمت، دیدمت! پشت آن گل سرخ!... توی آن دشت سرسبز...

آه... صبر کن ببینم...

...

اما انگار آواز دیگر آنجا نبود... حتما، حتما از دشت هم پر کشیده و رفته بود. اما نه.. شاید هنوز..

...

از کنار آن دختر کوچولوی موطلایی رد میشود. همان دخترکی که موهای لخت و صافش در میان نسیم آرام بهاری در هوا به پرواز در آمده و انگار از آن یکی یکی بر سر و روی دشت، نقره می بارد و گونه های سرخ و سبز دشت را نقره باران می کند.

چشمانش آبی است. دامن ارغوانی اش را هم به دست گرفته و با آواز هم صدا می شود.

هنوز هیچ نشده، از دهان دخترک نیز می گریزد.

- آوازم، کجا میروی؟!

تکرار میکند: به دنبالم بیا!

این بار نیز می دود و او را به دنبال خود می کشاند.

میرود پشت آن ابرهای سیاه و سفید...

- الان... الان است که بگیرمت!... آهان... آها...

آآآآ

...

صدای آواز گنجشککی به گوش میرسد.

– داخل نوک گنجشک رفته ای چه کار، آواز من؟!

خنده دار است.

با همان بغض شکسته ای که هنوز هم ته گلویش مانده، میخندد. اما آن آواز با لجبازی تمام باز هم می گریزد.

اما این بار، به همراه گنجشک.

گنجشک پر میزند، تا میرسد به جایی. پشت آن سبزه ها.

– سبزه ها را کنار بزن. آن گاه، مرا خواهی دید. اصلا، زیباتر از من را می بینی.. آن قدر زیبا، که شاید دیگر چشمانت به سوی من هم نچرخد و مرا نبینی!!

– هومم.. خب.. خب.. بالاخره تو را خواهم دید یا نه؟!

جوابی نمیشنود. حتما معنایش این است که «خودت می فهمی!»

...

سبزه ها را کنار میزند.

– خدای من.. این جا دیگر کجاست؟...

چشمانش برق میزند.

...

– آنجاست؛ روی آن گنبد طلایی...

گنجشک را می گویم. میبینی اش؟

.

دخترک فریاد میزند: اینجا کجاست؟

و برای آخرین بار، صدای گنجشک را می شنود: این جا، بهشت است... و گنبد طلایی صاحب من...

آواز تو، درست کنارِ کنارِ کنارِ رنگین کمان است... در اوجِ اوجِ اوجِ آسمان... و بر فراز گنبدی که از سر و رویش نقره ها می بارد...

آوازی که دم غروب ها از نقاره خانه صدایش را به خوبی میشنوی..

حالا... حالا مرا شناختی؟ ...